

## نقد یا نفی شاهنامه؟

[پاسخی به سخنان احمد شاملو درباره‌ی فردوسی]

### بخش دوم

(۱۱) شاملو در پاسخ به کسانی که لحن سخنرانی‌اش در «برکلی» را هتاک و نا درخور شأن گفتار و گوینده خوانده‌اند، بر پُرباری واژه‌های رایج در زبان توده‌ی مردم ساده‌ی کوچه و بازار تأکید ورزیده و از آن میان، تنها بر واژه‌ی «مَشَنگ» انگشت گذارده و از درستی کاربرد آن برای توصیف - به گفته‌ی وی - «آخرین جنازه‌ی قبرستان سلطنت» [= فردوسی] سخن گفته است.

من در تنگنای این گفتار کوتاه، به بحث درستی یا نادرستی کاربرد این واژه در آن جای ویژه و بودن و نبودن جای‌گزین‌های سزاوارتری برای آن، نمی‌پردازم. اما می‌پرسم که آیا کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌ها و عنوان‌هایی چون «فئودال» (گذشته از نادرستی روا دانستن آن درباره‌ی «دهقان» تنگ‌دستی چون فردوسی) و «ابوالقاسم‌خان» (که یادآور خودخان‌خواندگان و کدخدایان منقل حضور قبیله‌ها و روستاهای پشت کوه است!) و «کلک‌زن» و «حرام‌زاده» و «گُرُیز» (نیرنگباز، فریبکار) برای شاعر و سخنور آزاده و آزرمنگین و نیک‌منشی چون حکیم فرزانه‌ی توس و تعبیرهایی از گونه‌ی «لومپِن بی‌سر و پا»، «خائن به منافع طبقاتی خویش» و «شعبان بی‌مُخ» در توصیف کاوه‌ی آهنگر، کاری است درست و سزاوار و برازنده‌ی کسی چون او؟!

آیا اگر امروز کسی درباره‌ی زندگی و شعر خود او، واژه‌ها و تعبیرها و عنوان‌های چون «بورژوا»، «خُرده بورژوا»، «احمدآقا» و «آمیرزا احمد» را به کار بَرَد و یا او را «از هنرمندان وابسته به دربار رژیم منحط پهلوی» و کسی که «کعبه‌ی آمال خود را در غرب جست‌وجو می‌کند» لقب بدهد، او - به حق - از این گونه واژگان و تعبیرها و لقب‌های ناروا و عنوان‌های ریشخندآمیز و لجن‌پراکنی‌های بی‌شرمانه، آزرده‌خاطر نمی‌شود؟

ایرانیان که جای خود دارند، آیا شنوندگان یا خوانندگان جُز ایرانی سخنان وی، دچار شگفت‌زدگی نمی‌شوند و نمی‌پرسند که: چرا این ایرانی چنین «دست‌تاول» به تاریخ و فرهنگ ملی خود گشوده و شاعر جهانی و حماسه‌سرای بلندآوازه‌ی میهن خویش را دست انداخته و به باد دشنام و ریشخند گرفته است؟!

باز هم به تأکید می‌گویم که اشتباه نشود، مقصود چشم‌پوشی از نقد و بررسی و کاوش در تاریخ پر از دروغ و افسون و افسانه‌بافی و فریب و وارونه‌گویی ما و دست برداشتن از انتقاد بر هر یک از گوشه و کنارهای «بد آموز» و گمراه‌کننده و ناپذیرفتنی ادب گذشته‌ی این زبان نیست، تمام بحث بر سر چه‌گونگی پرداختن بدین کار و روش پژوهش است.

(۱۲) شاملو، در سخنرانی‌اش، با این پیش‌زمینه‌ی ذهنی که نظریه‌پردازان ورشکسته‌ی «خدایگان» در دهه‌های گذشته (و در روزگار - به اصطلاح - «نصرت»‌شان) می‌خواستند (و شاید هنوز هم در زمانه‌ی «عسرت»‌شان می‌خواهند) که از شاهنامه پشتوانه‌هایی برای به کرسی نشاندن برداشت‌ها و باورهای یاوه‌ی خود، دست و پا کنند و شاه‌نامه بسازند، به جای پرداختن به بحثی پژوهشی درباره‌ی بی‌بنیادی و نادرستی آن برداشت‌ها و باورها و بی‌ثمر بودن آن تلاش‌ها، گریبان «فردوسی» و دامن شاهنامه را چسبیده و سخن از «مضحک بودن» باور به «فرّه» و «فره‌مندی» از دیدگاه انسان امروز گفته است و بی‌روی کرد به چه‌گونگی کاربرد این کلیدواژه‌ها در شاهنامه و جای درست آن‌ها در شبکه‌ی معنی‌شناسی واژگان حماسه و خاستگاه‌های

کهن آن‌ها و نیز سرگذشت عبرت‌آموز «فره‌مندان» در داستان‌های پهلوانی، چنین وانموده است که گویا فردوسی برداشتی نژادپرستانه و گرایشی به روا دانستن و برحق شمردن چیرگی بی‌چون و چرای «فره‌مندان» دارد.

اما سندی به بزرگی شاهنامه، وارونه‌ی پنداشت‌ها و انگاشت‌های او را نشان می‌دهد. «فره» و «فره‌مندی» در خاستگاه‌های اسطوره‌گی-دینی شاهنامه (ادب هزاره‌های پیش از زرتشت)، دارای نهادی به شدت اعتباری و نسبی است و با «خویشکاری» «فره‌مند»، پیوند تنگاتنگ یا رابطه‌ی لازم و ملزوم دارد. هرچند که در دوره‌ی ساسانیان، به سبب چیرگی بیش از اندازه‌ی پرستاران (موبدان و هیربدان) و هم‌دستی آنان با شاهان خودکامه، برداشت مطلق و سلطه‌جویانه‌ای از مفهوم «فره» و «فره‌مندی» جنبه‌ی رسمی یافته بود، اما فردوسی هم به دلیل پای‌بند به خاستگاه‌ها و پشتوانه‌های کارش (که بسیاری از آن‌ها از گذرگاه‌هایی مردمی و جدا از «خوتای نامگ» 'خدای‌نامه‌ی' رسمی ساسانیان بدو رسیده بود) و هم به رهنمود هوشمندی و آزادمنشی خویش و باور استوار به والایی حق‌ها و آزادی‌های انسانی (که بازتاب آن را در سرتاسر شاهنامه می‌بینیم)، «فره» را ارث پدر هیچ زورمند و تاج‌داری نمی‌شمارد؛ بل که در گرو پارسایی و درستکاری و داد و دهش و پرهیز از برتنی و ستم و کشتار و خون‌ریزی (که گوهر کلیدواژه‌ی «خویشکاری» است) می‌داند. هرگاه جز این بود، سخن از گسستن «فره» از هیچ «فره‌مند»ی به میان نمی‌آمد و خودکامگانی چون جمشید، نوذر و کاووس، به فره‌گسستگی و شوربختی دچار نمی‌شدند.

فردوسی «فره‌مند» نام‌دار و ستوده‌ای چون «فریدون» را تافته‌ی جدابافته و دارای خونی رنگین‌تر و نژادی برتر و یا فرشته‌ای فروفرستاده از آسمان نمی‌شمارد و می‌گوید هر کس داد و دهش کند، می‌تواند هم‌چون فریدون برخوردار از نیکویی (فره‌مند) شود.

در شاهنامه، نمونه‌ی درخشان و بی‌همتایی چون کی‌خسرو را هم داریم که فره‌مدترین فره‌مندان است؛ اما در فرازجای پیروزی و اوج شکوه شهرباری، از بیم دچار شدن به برتنی و خودکامگی و بی‌دادگری (بیماری درمان‌ناپذیر همه‌ی قدرت‌مندان تاریخ!)، آگاهانه و خودخواسته فرمان‌روایی را رها می‌کند و به پای خویش از جهان درمی‌گذرد.

۱۳) احمد شاملو - ناخواسته - در این پندار که گویا شاهنامه کتاب شاهان و سخن‌گوی زورمندان و فرادستان است و هیچ نشانی از ملت در آن نیست، با همه‌ی نظریه‌پردازان ورشکسته - که خود می‌نکوهشان - از یک سو، و با شاهنامه ستیزان سال‌های پایان دهه‌ی پنجاه و آغاز دهه‌ی شصت، از سوی دیگر هم‌نوا شده و برداشتی از درون‌مایه و ساختار شاهنامه عرضه داشته است که به هیچ روی با چیستی و چه‌گونگی راستین حماسه‌ی ایران هم‌خوانی ندارد و طرح آن، شایسته شاعری چون او نیست!

این دیگر نیاز به دلیل و برهان آوردن و سوگند خوردن ندارد که شاهنامه - برخلاف ظاهر نام‌اش - «کتاب شاهان» نیست؛ بل که درست در سوی وارونه‌ی آن، تنها کتاب زبان فارسی و یگانه متن ادبی در فرهنگ کهن ایران است که پهلوانان و سراینده‌اش، بارها به آشکارگی هر چه تمام‌تر و بی‌هیچ پرده‌پوشی، در نکوهش خودکامگی و سبکساری و مردم‌آزاری و کژراهی و پسرگشی شاهان آزمند سخن گفته‌اند. به تأکید می‌گویم که در سرتاسر ادب این سرزمین (حتا در کتاب‌های عارفان و صوفیان بزرگ که نمونه‌هایی از خُرده‌گیری و نکوهش و ریشخند نسبت به دژمنشی‌های شاهان و چیره‌دستان را در برمی‌گیرند) هیچ اثری را از این دیدگاه، همتای شاهنامه نمی‌یابیم.

هرگاه سعدی در سده‌ی هفتن هجری با رعایت جانب احتیاط، اندرز و هشدار سربسته و پوشیده به زورمندان فرمان‌روا می‌دهد که: «این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و رویینه‌تن اسفندیار / تا بدانند این خداوندان مُلک / کز بسی خلق است دنیا یادگار» و یک سده پس از او، حافظ به کنایه از وسوسه‌پذیری و دژکرداری یکی از حاکمان روزگارش یاد می‌کند و او را می‌نکوهد: «شاه ترکان سخن مدعیان می‌شوند / شرمی از مظلومی خون سیاوش‌اش باد!»، فردوسی پیش و بیش از همه‌ی آنان و با زبان و بیانی بی‌پروا تر و تند و تیزتر فریاد خشم و نکوهش «رستم»‌ها و «پشوتن»‌های آزاده و آدمی‌خوی را بر خودکامگان آزمندی چون «کاووس» و «گشتاسپ» بلند می‌کند و شکوه‌مندترین و ستوده‌ترین شهیاران در متن‌های دینی زرتشتی را، سیاه‌کارانی دیوخواهی و پسرگش می‌شناساند.

به راستی از کدام یک از قله‌های شعر و ادب فارسی جز ستیغ سربلند شاهنامه، چنین آتشفشان‌های پرخشم و خروشی بر سر خودکامگان فرو می‌ریزد؟

در رستم و سهراب: «تهمت برآشفت با شهیار / که: چندین مدار آتش اندر کنار! / همه کارت از یک‌دگر بدتر است / تو را شهیاری نه اندرخور است!... / چه خشم آورد، شاه کاووس کیست؟ / چرا دست یازد به من؟ توس کیست؟ / زمین بنده و رخس گاه من است / نگین گرز و مَغْفَر کلاه من است / شب تیره از تیغ رخشان کنم / به آوردگه بر سر افشان کنم / سر نیزه و تیغ یار من اند / دو بازوی و دل شهیار من اند / که آزاد زادم؛ نه من بنده‌ام / یکی بنده‌ی آفریننده‌ام ... / مرا تخت زین باشد و تاج، ترگ / قبا جوشن و دل نهاده به مرگ / چه کاووس پیش‌ام، چه یک مشت خاک! / چرا دارم از خشم او ترس و پاک؟»

و در رستم و اسفندیار: «... به ابر اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد به ایوان شاه (گشتاسپ) / خروشید و دیدش؛ تَبُردش نماز / بیامد به نزدیک تخت‌اش فراز / به آواز گفت: ای سر سرکشان / ز برگشتن بخت‌ات آمد نشان! / تو زین با تن خویش بد کرده‌ای! / دم از شهر ایران برآورده‌ای! / ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو باداْفَره ایزدی! / شکسته شد این نامور پشت تو / کزین پس بود باد در مشت تو / پسر را به خون دادی از بهر تخت / که مه [= نه] تخت بیناد چشم‌ات، مه بخت!» شاملو، در دنباله‌ی سخن خود، با خشنودی خاطر کسی که پاسخی درست و بی‌چون و چرا برای چیستان یافته باشد، گفته است: «... بلندگوهای رژیم (یعنی رژیم پادشاهی) از شاهنامه به عنوان یک حماسه‌ی ملی ایران نام برده‌اند؛ حال آن که در آن از ملت ایران خبری نیست...».

برای آگاه کردن ناآگاهان از بی‌پشتوانگی و نادرستی چنین برداشتی، می‌گوییم:

یکم) جارچیان و آوازه‌گران نظام پادشاهی، کم‌تر از شاهنامه به منزله‌ی «حماسه‌ی ملی» نام می‌بردند و بیش‌تر آن را «شاهنامه» و ستایش‌نامه‌ی شاهان و سامان‌شاهی از آغاز تا روزگار می‌انگاشتند و نشریه‌های رسمی و درباری‌شان در این زمینه، چیزهایی مانند «سپه‌بند فردوسی» و «تاج‌نامه» و جز آن‌ها بود! در واقع، آن‌ها بودند که با «ملت ایران» کاری نداشتند و نه فردوسی و شاهنامه.

دوم) تلاش یک گروه ویژه برای مصادره‌ی یادمانی فرهنگی و اثری ادبی به سود خواست‌های خود، دلیل وابستگی و نسبت داشتن آن اثر بدان گروه نیست و بیش از هر چیز، متن زنده و برجای مانده‌ی شاهنامه است که هر پژوهنده‌ی دل‌سوز و بردبار و ژرف‌کاوی می‌تواند وابستگی تامّ و تمام آن به مردم ایران (در گذشته و اکنون و آینده) و پیوند استوار آن با سرچشمه‌ها و خاستگاه‌های اندیشگی و فرهنگی این ملت را به روشنی دریابد. «آفتاب آمد دلیل آفتاب!»

سوم) اگر - به پندار شاملو - «در شاهنامه از ملت ایران خبری نیست»، پس این انبوه شهریاران و پهلوانان و پهلوان‌بانوان از گیومرت تا یزدگرد سوم و از رستم دستان تا رستم فرخزاد و از گردآفرید تا گردیه - خواه نیک‌منش و راست‌کردار، خواه دژمنش و تباه‌کار - کیستند و از کجا آمده‌اند و نمودهای نیک و بد کدام قوم و تیره و تبارند؟ و چه گونه است که اینان پس از هزاره‌ها، هم‌چنان در ناخودآگاه همگانی ایرانیان حضوری استوار و ماندگار و همیشگی دارند؟

آیا در حماسه‌های بلندآوازه‌ی دیگر قوم‌های کهن (مهابهارته‌ی هندوان، فنگ-شن-ینی-چینیان، ایلید و ادیسه‌ی یونانیان و مانند آن‌ها) جز نمودهای نیک و بد آن قوم‌ها، چه کسانی حضور دارند و نقش می‌ورزند؟ و آیا امروز، ما و همه‌ی جهانیان، این حماسه‌ها را «حماسه‌ی ملی» آنان نمی‌شناسیم؟ آیا در جایی خوانده یا شنیده‌اید که کسی از شاعران و نویسندگان امروزین آن قوم‌ها، خطِ بطلان بر حماسه‌ی کهن قومی خود بکشد و بگوید: «از ملت من در آن خبری نیست»؟!

به گفته‌ی یکی از شاهنامه‌پژوهان: «... فردوسی برای نمایش فرهنگ ایران باستان ... شاهنامه را به هیأت موزه‌ی ایران‌شناسی بزرگی با غرفه‌های گوناگون درآورده است؛ چندان که گذشته از آن که با سرودن شاهنامه، بزرگ‌ترین حماسه‌ی ایران را پرداخته است، می‌توان در اثر او به چشم دایرة‌المعارف فرهنگ پیش از اسلام نگریست و وی را از بنیان‌گذاران رشته‌ی ایران‌شناسی شمرد ... [او] در باب ایران باستان و فرهنگ آن، از یاد کردن هیچ دقیقه و نکته‌ای غفلت نورزیده است و منظومه‌ی او بیوگرافی ایرانیان پیش از اسلام است.»

۱۴) بر بنیاد آن چه گفته شد، نگارنده‌ی این گفتار بر این باور است که شاهنامه - مانند هر اثر فرهنگی و ادبی دیگر - نه «تابو»ی قوم و قبیله‌ی ما و نه متن ورجاوند دین و آیین ماست که نتوان به بررسی انتقادی آن پرداخت و درباره‌ی داده‌ها و آموزش‌ها و اندرزها و رهنمودها و برداشت و دیدگاه‌های‌اش بحث و چون و چرا کرد و نه مرده‌ریگ کهنه و پوسیده و غبار گرفته‌ای است که در زندگی فرهنگی امروزین ما جایی و نقشی نداشته باشد و بتوان آن را نادیده گرفت و «نفی» کرد.

شاهنامه - با همه‌ی چون و چراها و نقدهایی که با سنجه‌های دقیق می‌توان و باید در آن داشت - در ساختار و چارچوب بنیادین خود، هم‌چنان شناسنامه‌ی فرهنگی هر ایرانی و همه‌ی ایرانیان است و بدون دریافت و شناخت درست آن، نمی‌توان یک ایرانی فرهیخته و کمال یافته بود. شاهان باستانی ایران در شاهنامه حضور دارند؛ اما تنها بخشی از نقش‌ورزان‌اند. آنان شاهنامه را پدید نیاورده‌اند و تمام پیکره‌ی شگرف و عظیم آن را شکل نمی‌بخشند که با پایان یافتن روزگار فرمان‌روایی‌شان در تاریخ ما، این یادمان کهن نیز به فراموش‌خانه‌ی تاریخ بیافتد و از یادها برود! ساخت‌مایه‌های شاهنامه را هزاران ایرانی از هر گروه و رده‌ی اجتماعی در درازنای هزاره‌ها اندیشیده و زیسته و آفریده و پرداخته و به گنج‌ور زمان سپرده‌اند و فردوسی معمار کاخ شکوه‌مندی است که از انبوه این برجامانده‌ها شکل گرفته و در گذرگاه تاریخ فرهنگ ایران و جهان، جاودانه شده است و - به تعبیر خود او - «از هیچ باد و بارانی» هم «گزند» بر آن نخواهد رسید!

«نفی شاهنامه» یعنی نفی پیشینه‌ی اسطوره‌گی-حماسی-تاریخی، و فرهنگ، زبان و ادب ملت ایران و از دست دادن حافظه و قوه‌ی ناطقه‌ی قومی! «نفی شاهنامه» یعنی نفی بیرونی، بیهقی، ناصر خسرو، خیام، نظامی، سنایی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ، صائب، بهار، هدایت، نیما، فروغ، شاملو و دیگر شاعران و نویسندگان دیروز و امروز و فردای زبان فارسی! «نفی شاهنامه» به منزله‌ی کنشی فرهنگ‌ستیزانه، نابخردانه و ناشدنی است و کسانی که روی بدین کار آوردند، بی‌گمان آب در هاون می‌کوبند و باد در غربال می‌بیزند و آفتاب را به گل می‌پوشانند!

۱۵) هرچند گفتارم اندکی به درازا کشید، بگذارید در این جا با دقت بیش‌تری به پرسش کلیدی «نقد» در فرهنگ و ادب ایران بپردازم و چند نکته را در این راستا بازگویم.

از دیدگاه انسان فرهیخته و پویا و پیش‌رو امروز، همه‌ی دستاوردهای اندیشه و هنر و ادب، نیاز به نقد و بررسی و ارزیابی دارند و شاهکارهای ادبی کهن نیز با همه‌ی بلندآوازی ملی و گاه جهان شمول‌شان، تافته‌ی جدابافته نیستند و باید به کارگاه نقد برده شوند و از پالایه‌ی بررسی و عیارسنجی آگاهانه و کارشناسانه و روش‌مند بگذرند. در واقع این کاری است که هر نسلی حق دارد و باید در بازنگری و شناخت مرده‌ریگ نیاکان و پیشینیان خود بکند و چشم و گوش بسته و پرستش‌گرانه و جزم‌باورانه پذیرای هیچ یادمان و اثر اندیشگی و هنری و ادبی نباشد.

در روزگار ما سه گونه برخورد با یادگارهای گذشتگان رواج دارد. گروهی بر آن‌اند که هرچه را که از گذشته به دست ما رسیده است باید بی‌هیچ گونه چون و چرایی در درون‌مایه و یا ارزش‌داوری درباره‌ی دیدگاه‌ها و آموزش‌های سراینده‌گان و نویسندگان آن‌ها، درست و به منزله‌ی میراث فرهنگ ملی بپذیریم و الگوی اندیشه و زندگی خود بشناسیم. اینان هر گونه بحث و نقد ارزش‌شناختی در متن‌های قدیم را نوعی «هتک حرمت» یا «اسائه‌ی ادب» نسبت به بزرگان فرهنگ و ادب می‌شمارند و روی‌کردی بدین نکته‌ی آشکار ندارند که در کارهای نویسندگان و شاعران هر دوره‌ای، به اقتضای چه‌گونگی زندگی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و مذهبی و جز آن، بسیاری چیزها آمده که از دیدگاه انسان پیش‌رو امروز، نقدکردنی و چه بسا رد کردنی و ناپذیرفتنی است. حداکثر کاری که این گروه درباره‌ی متن‌های تاریخی و ادبی گذشته روا می‌دارند و می‌کنند، همان «تحشیه» و «تعلیق» و «بحث و فحص» در واژگان و ترکیب‌ها و صنعت‌های ادبی است و چاپ‌های مکرر «به سعی و اهتمام...» یا «به تصحیح و توضیح...» (و به تازگی «به کوشش...»).

گروهی دیگر از آن سوی بام می‌افتند و ادعا می‌کنند که گنجینه‌ی نیاکان پاسخ‌گوی هیچ یک از خواسته‌ها و نیازهای انسان امروز نیست و به هیچ دردی نمی‌خورد! اینان همان «اهل نفی»‌اند که پیش‌تر، از فرهنگ‌ستیزی و بی‌هودگی کارشان یاد کردم.

گروه سومی هم هستند که افراط و تفریط هیچ یک از آن دو گروه را بر نمی‌تابند و روا نمی‌دارند و به حق بر این باورند که نه می‌توان تنها به گنجینه‌ای در طلسم «سنت» دل بست و همه چیز را همان گونه که هست، پذیرفت و نه سزاوار و نیک‌انجام است که بر سر شاخ نشست و بُن را بُرید؛ بل که راه درست و خردمندانه و فرهنگی برای انسان امروز، برخورد آگاهانه و ناقدانه با هر اثری است؛ آن هم با دقت و باریک‌بینی و وسواس علمی و با نگرشی ژرف و فراگیر به همه‌ی ساختار متن و کاوشِ پشتوانه‌ها و خاستگاه‌های آن و نه همین لایه‌ی آشکار و بیرونی‌اش که در برابر چشم ما است و یا تنها برخورد با پاره‌هایی از آن.

متأسفانه گروه سوم، هنوز نخستین گام‌ها را در این راه ناهموار و دشوار برمی‌دارند و فرایند فراگیری که بتوان آن را به معنی درست و دقیق واژه، «نقد» خواند - و نمونه‌های درخشان‌اش را در ادب باختر دیده‌ایم - تاکنون در پهنه‌ی ادب ما کنش‌ور و کارساز نشده است و کوشش‌های ستودنی پاره‌ای از هم‌روزگاران‌مان از حد چشمه‌ها و جوی‌ها در نگذشته و به گونه‌ی رودی ژرف و ناوتاز درنیامده است.

گذشته از پژوهش‌گرانی که نقد ادبی کار ویژه‌ی آن‌ها است، از شاعران و نویسندگان هر دوره نیز به دلیل برخوردار شدن از ذهن آفرینش‌گر و بینش هنری و به سبب هم‌سنخی با شاعران و نویسندگان پیشین و یا هم‌زمان، انتظار می‌رود که - اگر نه

در پایگاه ناقدان ویژه‌کار، دست‌کم در کنار کار شاعری و نویسندگی‌شان - روی‌کردی فرهنگی و برخورداردی آگاهانه و روشن‌گر به اثرهای دیگران داشته باشند و به نیرومند شدن فرایند نقد ادبی یاری برسانند. متأسفانه در این راستا هم در سده‌ی اخیر، با همه‌ی آشنایی نسبی‌مان با روند نقد ادبی در ادب غربیان و برگرداندن پاره‌ای از اثرهای ارجمند ناقدان بزرگ به فارسی، خود دستاوردی برآزنده و سزاوار نداشته‌ایم. چنین است که هزاره‌ی سرایش شاهنامه را جشن می‌گیریم و در این جا و آن جا گرد هم می‌آییم و از هر دری سخن می‌رانیم و در کلی‌گویی و ستایش، پایگاه شاعر را به آسمان می‌رسانیم؛ اما هنوز یک نقد بنیادی و گسترده و فراگیر و روشمند از تمام ساختار و درون‌مایه‌ی این عظیم‌ترین و جهان‌شمول‌ترین اثر ادبی همه‌ی تاریخ‌مان نداریم و گاهی نیز به جای ورزیدن این خویشکاری بایسته و ارجمند، سخنان ناروایی درباره‌ی فردوسی و شاهنامه می‌گوییم که مفهومی جز ناسپاسی و انکار و نفی ندارد و فرسنگ‌ها از نقد فرهیخته به دور است. به راستی که دریغ!

پایان